

سه داستانک

فاطمه دلفانی



نگاهش از آن بالا، کنار مجسمه‌ی قدیمی شهر، به خیابان، خیره بود. روزهایی که در آن خیابان، غمگین قدم زده بود، یا هراسان دویده بود و یا آشفته، پرسه زده بود را به خاطر آورد. به یاد روزی افتاد که وسط خیابان، سرگیجه‌ی عجیبِ همیشگی به سراغش آمده بود. همه جا را تیره و تار دیده بود و چنان تنگ نفس شده بود که حتی نمی‌توانست فریاد بزند و کمک بخواهد. دستش را روی قلبش فشرده و به آسمان عاجزانه نگاه کرده بود. آن روز قبل از آنکه چشمانش را ببندد و بی‌هوش شود، مجسمه را

دیده بود. حالا که کنار مجسمه بود با خود فکر کرد((قطعا از این بالا نمی‌توانسته نگاهِ عاجزانه‌ی آن روزم را ببیند. وقتی من در حال جان‌کندن بوده‌ام این لعنتی حتی پلک هم نزده. البته حق هم دارد. در این ارتفاع آدم‌ها کوچک به نظر می‌آیند. این مجسمه نباید اینقدر بالاتر از خیابان باشد.))چند روز بعد مجسمه وسط خیابان له شده و با خون چند رهگذر رنگین شده بود. سر مجسمه به طرز عجیبی سالم مانده بود و کف خیابان افتاده بود. خوب که دقیق می‌شدی احساس می‌کردی با چشم‌هایش عاجزانه به مردی آن بالا بالاها خیره شده.



تقریباً نصف روز را دویده بودم و حالا در جنگل‌ها گم شده بودم. محال بود پیدایم کنند. شب آخر به میله‌ها که نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم هر کدام ماری هستند که هر لحظه ممکن است دور گلویم بچرخند و مرا خفه کنند. صدای قدم‌های نگهبان که در فضا می‌پیچید می‌ترسیدم که مبادا شلاقش را روی گردهام فرو بیاورد. این اواخر احساس می‌کردم دیوارها به هم نزدیک می‌شوند و اتاق را کوچک‌تر می‌کنند. حتم داشتم اگر فرار نمی‌کردم لابه‌لای دیوارها له می‌شدم. آنقدر پابره‌نه دویدم تا نیمه‌شب به این جنگل مه‌آلود رسیدم. از وقتی نیمه‌جان روی زمین افتاده‌ام، حس می‌کنم سبزه‌های جنگل مثل ماری می‌خزند و به سمت می‌آیند تا خفه‌ام کنند. صدای باد، سکوت جنگل را درهم شکسته و می‌ترسم

هوا طوفانی شود و شلاقش روی گردهام بنشیند. خدای من! کوهها را نگاه کن. از هر طرف به سمت من می‌آیند تا جنگل را تبدیل به دره‌ای کنند که مرا می‌بلعد.



((گمان می‌کنم درک آنچه گفته‌ام برایتان دشوار است))
 ((دشوار؟! بله! آنچه گفته‌ای هذیان است و درکش محال))
 ((آنچه را تو هذیان می‌خوانی من زندگی کرده‌ام))
 ((کابوس است. بیدار که شوی می‌بینی نه ماری زخمی در پی توست و نفرینی طلسمت کرده))
 ((می‌خواهی جای نیش‌هایشان را روی بدنم نشانت دهم؟))
 ((البته))

با شور و هیجان آستینم را بالا زدم و تا بازو لخت شدم. خوشحال بودم که می‌توانستم کاری کنم که حرف‌هایم را باور کند. دستم را که نگاه کردم جای نیش‌ها من را به روزهای سخت برد. هر بار که ماری به سمتم می‌آمد و نیش می‌زد سرم گیج می‌رفت. نفسم بند می‌آمد و حس می‌کردم سینه‌ام آتش گرفته. نگاهم را در چشمانش دوختم.

((می‌بینی؟))

ریشخند کثیفی روی لبانش نقش بست. سرش را به سمت بازویم خم کرد. دندان‌هایش را روی پوستم حس کردم. بعد محکم مرا هول داد و قدم به قدم دور شد. نفسم بند آمده بود. انگار سینه‌ام می‌سوخت. سرم گیج رفت و روی زمین افتادم.